

مایلم نشان دهم چرا بنا به داوری من نظریه انتقادی از سرمایه داری برای فهم جهان معاصر ضروری است. هرچند پیشرفت تاریخی در قرن بیستم قویا اذعان می کند که چنین نظریه ای اگر بخواهد با کلیت اجتماعی ما در تناسب قرار گیرد می بایست از صورت سنتی نقد سرمایه داری متفاوت باشد. در ارتباط با ترسیم بنیاد هایی برای چنین نظریه رضایتبخشی، من برخی دریافت های مشترک از مناسبات اجتماعی بنیادین سرمایه داری را مورد بررسی قرار داده، درکی متمایز از آن مناسبات و بنابراین سرمایه داری را نشان می دهم.

دگرگونی بنیادین تاریخی اخیر - مانند عقب نشینی دولت رفاه در سرمایه داری غربی، فروپاشی یا تغییرات اساسی بوروکراسی دولت-حزب در نظام های کمونیستی شرقی - بسیار کلی تر، تضعیف دولت-ملت به عنوان واحدهای اقتصادی یکسره مستقل - به همراه ظهور ظاهرا پیروزمندانه قواعد جهانی نوین و نو لیبرال سرمایه دارانه، و امکان رشد چشم و هم چشمی میان بلوک های سرمایه دار رقیب - اهمیت مرکزی پویایی تاریخی و تغییر بزرگ مقیاس ساختار جهانی را از نو در مرکز توجه قرار داده است. از آنجا که این تغییرات شامل فروپاشی نمایشی اتحاد جماهیر شوروی و تغییرات اساسی چین می شد، آنها این رویدادها را به عنوان نشان پایان مارکسیسم و از آن کلی تر، پایان نظریه های وابسته به تئوری اجتماعی مارکسی تفسیر کردند.

امیدوارم مسیری کاملا متمایز در فهم معانی نظری دگرگونی تاریخی اخیر پیش نهم.

سه دهه گذشته را می توان به عنوان نشانه پایان دوره سازماندهی دولت-محور زندگی اقتصادی و اجتماعی در نظر آورد که آغازش را می توان در جنگ اول جهانی و انقلاب روسیه موقعیت یابی کرد - دوره ای که ظاهرا با تقدم سیاست بر اقتصاد هویت می یابد. آنچه درباره این مسیر اهمیت دارد، شخصیت جهانی اش است. این وضعیت در برگیرنده کشورهای سرمایه دار غربی و اتحاد جماهیر شوروی و نیز مستعمرات و کشورهای غیر مستعمراتی است. البته که تمایز در پیشرفت تاریخی روشن است. اما به نظر می رسد با ارجاع به این مسیر به صورت کلی، آنها بیشتر موضوعات صرفا متمایز از یک الگویی مشترک بودند تا موضوعات مربوط به توسعه بنیادین متمایز، برای مثال، دولت رفاه در تمام کشورهای صنعتی غربی در ۲۵ سال پس از جنگ دوم جهانی گسترش یافت و بعد، با برچیدن بخشی آن در اوایل دهه ۱۹۷۰ محدود شدنش آغاز شد. این توسعه آشکارا به در قدرت بودن احزاب محافظه کار یا سوسیال دمکرات (لیبرال) بی اعتنا بود. چنین توسعه کلانی نمی تواند با معیار تصمیمات تصادفی سیاسی تفسیر شود و قویا وجود ساختارهای کلی اجباری و ضروری را پیش می نهد.

توجه به این چنین الگوهای کلی تاریخی پس از آنکه، این وضعیت ها توسط نظریه هایی مثل پسا ساختارگرایی که می کوشید با تاریخ در چهارچوب احتمالات برخورد کند، چهارچوبی که به صورت تجربی در مورد تاریخ اجتماع سرمایه دارانه نابسند است، ارائه شد. اگرچه این ملاحظه ضرورتا به آنچه می توانست به مثابه بصیرتی انتقادی حاصل از چنین تلاشهایی در برخورد با احتمالات تاریخی مرتبط باشد، وابسته نبود - به عبارت دیگر این تاریخ، به عنوان ظاهر شدن ضرورتی درونماندگار دریافت می شد، ضرورتی که می بایست به مثابه ترسیم صورتی از جبر فهمیده شود. این صورت از جبر موضوع نظریه انتقادی مارکس از سرمایه داری است، اساسا مربوط به اجبار و قطعیتی است که در زیر پویایی تاریخ و تغییرات ساختاری جهان مدرن جریان دارد. بدین ترتیب نقد مارکس به جای انکار وجود چنین جبری بواسطه تمرکز بر احتمالات، بدنبال آشکار کردن بنیادهای آن و امکانات فائق شدن بر آن است.

از قضا من پیشنهاد می کنم که تمام فرایند زیربنایی فروپاشی رژیم انباشت که خودش را در میراث مارکسی آشکار کرده، مجددا در مرکز اهمیت پویایی تاریخی جهان قرار گیرد، چرا که این پویایی می تواند از درون چهارچوب نظریه انتقادی از سرمایه داری بهتر فهمیده شود و اینکه این روش درگیر آن سطح از تحلیل که به صورت بنیادین برای جهان اجتماعی نابسند است نمی شود. این چنین است که تحولات تاریخی دهه های اخیر اهمیت مواجه تازه با تحلیل نقادانه مارکسی از سرمایه داری را نشان می دهد. همانطور که پیش تر اشاره کردم، اگرچه این موضوع در ادامه پیشنهاد قرن گذشته است، اگر نظریه انتقادی سرمایه داری می خواهد برای جهان معاصر بسنده باشد، می بایست از اساس با سنت نقد مارکسیستی از سرمایه داری فرق کند. من می خواهم ادعا کنم که نظریه اجتماعی مارکس بالغ نه تنها نظریه

همه جانبه و دقیقی به ما از پویایی جهان مدرن می دهد بلکه همچنین دقیقا نقطه عزیمتی برای بازمفهوم پردازی نظریه انتقادی مورد نظرمان از سرمایه داری را هم فراهم می کند . من می بایست تفسیر مجددی از نظریه اجتماعی مارکس بالغ که باز اندیشی تحلیلی از سرشت اساسی سرمایه داری است به عمل آورم - از مفاهیمی چون مناسبات اجتماعی ، صورت های سلطه و پویایی تاریخی - در این مسیر است که می توان به صورت اساسی از روشهای سنتی مارکسیستی جدا شد. این بازتفسیر می تواند به روشن شدن عناصر ساختاری ذاتی و پویایی تاریخی فراگیر جهان معاصر کمک کند به همان سان که اساسی را برای نقد سنت مارکسیستی فراهم می آورد. این کار همچنین نسبت نظریه مارکسی با دیگر نظریات اجتماعی معاصر مهم را از نو طراحی می کند.

با گفتن " مارکسیسم سنتی " گرایشات خاص تاریخی در مارکسیسم برای مثال راست آیینی بین الملل دوم مارکسیستی را منظور ندارم، بلکه به صورتی کلی تر تمام تحلیلهایی که سرمایه داری را به صورت ذاتی بنا به معیار مناسبات طبقاتی ساخت یافته توسط اقتصاد بازار و مالکیت خصوصی ابزار تولید می فهمند ، مورد نظر است . مناسبات سلطه به صورت اولیه بر حسب سلطه و استثمار طبقاتی فهمیده می شوند . از طریق این چارچوب تفسیری کلی، سرمایه داری توسط رشد تضاد ساختاری میان آن بنیادهای جمعی مناسبات اجتماعی (به مثابه دارایی های خصوصی و بازار تفسیر می شود) و نیروهای تولید (به مثابه شیوه تولید صنعتی تفسیر می شود) تعریف می شود.

آزاد شدن این تضاد ، امکان صورت پذیرفتن شکل تازه اجتماعی را افزایش می دهد ، که به عنوان مالکیت جمعی در ابزار تولید و برنامه اقتصادی در زمینه صنعتی سازی درک می شود - به این معنا که به عنوان تنظیم آگاهانه و عادلانه شیوه توزیع در تولید صنعتی همین کافی است . تولید صنعتی به نوبه خود به مثابه فرایند فنی که از طریق سرمایه داران برای غایات انحصارگرایانه اشان استفاده می شود درک می شود ، با این تفاوت که خود این فرایند به طور ذاتی از سرمایه داری مستقل است و می تواند برای منفعت تمام اعضای جامعه مورد استفاده قرار گیرد.

این دریافت کلی به درک جبرگرایانه از مقولات اساسی نقد اقتصاد سیاسی مارکس گره خورده است. برای مثال مقوله ارزش، به طور کلی به عنوان کوششی برای نشان دادن اینکه ثروت اجتماعی همیشه و در هر کجا با کار انسان ساخته می شود تفسیر شده است . نظریه ارزش اضافه در ارتباط با این چنین نظرگاهی ، به دنبال شرح دادن وجود استثمار از طریق نشان دادن اینکه تولید مازاد تنها ساخته کار است و در سرمایه داری، توسط طبقه سرمایه دار تصاحب می شود، است.

در مرکز این نظریه کار به صورت فرا تاریخی - و منطبق بر درک عمومی - به مثابه کنشی که انسان و طبیعت را میانجی گری کرده است و ماده را بنا به روش منبعث از هدف تغییر می دهد و شرط زندگی اجتماعی است ، فهمیده می شود . همچنین ، کار به عنوان منبع ثروت در تمام اجتماعات وضع می شود و همینطور به عنوان آن چیزی که حقیقت اجتماعی و جهانی را تشکیل داده فهمیده می شود. با این حال در سرمایه داری کار توسط انحصارگرایی و مناسبات خرد شده از تحقق کامل باز می ماند . پس رهایی در صورت اجتماعی از کار فرا تاریخی تحقق می یابد ، صورت آزاد شده از قید و بند بازار و مالکیت خصوصی ، به مثابه تنظیم کننده اصول اجتماع ظهور می کند . (البته این مفهوم با آن انقلاب سوسیالیستی به مثابه خود تحقق بخشی پرولتاریا محدود می شود .)

این چارچوب اصلی پهنه وسیعی از روندهای نظری ، روش شناسانه و سیاسی را شامل می شود . با این وجود ، در وسعتی که آنها تمام توجهشان را بر پیش فرض اساسی مربوط به کار و مشخصات ذاتی سرمایه داری و ترسیم سوسیالیسم به صورتی که در بالا گفته شد قرار داده اند ، محدود در چهارچوب مارکسیسم سنتی باقی می ماند.

و هر چند تحلیلهای قدرتمند فرهنگی، اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و تاریخی از درون این چارچوب سنتی تولید شده است، محدودیتهای آن به صورت روزافزون در نور پیشرفت های قرن بیستم، مانند ظهور دولت مداخله گر سرمایه داری و سوسیالیسم واقعا موجود، رشد اهمیت شناخت علمی و فناوری پیشرفته در فرایند تولید ، رشد انتقاد از فرایندهای فناورانه و رشد آن، و اهمیت روزافزون هویتهای اجتماعی غیر طبقه محور ، آشکار شده است . در واقع نظریه پردازان کلاسیک اجتماعی مانند وبر و دورکیم پیش تر در آغاز قرن گذشته طرح کرده بودند که نظریه انتقادی از سرمایه داری - وقتی بنا به مناسبات مالکیت فهمیده شود - برای درک جنبه های بنیادین جامعه مدرن بیش از اندازه محدود است.

تعدادی از نظریه پردازان درون مرز سنت مارکسیسم - به ویژه گئورگ لوکاچ و نیز اعضای مکتب فرانکفورت - کوشیدند تا بر محدودیت های پارادایم سنتی فائق شوند و نظریه اجتماعی انتقادی را توسعه بخشند تا برای توسعه تاریخی قرن بیستم مناسب تر شود. این نظریه پردازان بر مبنای فهم دقیق نظریه مارکس به عنوان تحلیل انتقادی از صورتهای فرهنگی و همچنین ساختارهای اجتماعی جامعه سرمایه دار کار کردند، به جای اینکه این نظریه را تنها تحلیلی از تولید و ساختار طبقاتی تصور کنند، چه برسد به اقتصادی. علاوه بر آن، آنها چنین نظریه را به عنوان نظریه ای بازاندیشانه دریافتند، یعنی، به مثابه نظریه ای که می کوشد زمینه اجتماعی خودش - جامعه سرمایه دار - را در مسیری که برای امکانیت نقطه نظر خودش شرحی بازتابنده فراهم می آورد، تحلیل کند.

این متفکران در توجهشان به مارکس، به دنبال پاسخ نظرورزان به دگرگونی های تاریخی سرمایه داری از صورت بازار محور به صورت دولت محور و بروکراتیک بودند. با این حال نتوانستند این هدف نظری را به طور کامل تحقق بخشند. از یک سو، روشهایشان به صورتی نامسندگی نظریه انتقادی از مدرنیته را که سرمایه داری را منحصر در اصطلاحات قرن نوزدهم - یعنی، اصطلاحات بازار و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید تعریف می کرد، تصدیق می کرد. از سوی دیگر هنوز در برخی فرضیات از همان گونه نظریه محدود می ماندند.

این مسئله به روشنی در مورد تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاچ نوشته شده در اوایل دهه ۱۹۲۰، دیده می شود، جایی که مشخصات جامعه مدرن و بر مبنای فرایند عقلانی شدن تاریخی اقتباس می شود و آن تحلیل درون چهارچوبی از تحلیل مارکسی از صورت کالایی به مثابه اصل اساسی ساختاری سرمایه داری قرار داده می شود. بر پایه فرایند عقلانی شدن در این روش، لوکاچ می خواهد نشان دهد آنچه و بر به مثابه "قفس آهنین" زندگی مدرن توصیف می کرد، الزاما با هر شکل از جامعه مدرن همراه نیست، بلکه کارکردی از سرمایه داری است - و بنابراین می توان دگرگونه اش کرد. هم زمان، مفهوم سرمایه داری بواسطه تفسیر او به آن سوی نظام استثمار که بر پایه مالکیت خصوصی و بازار بنا شده، اشاره می کند؛ این موضوع بیانگر این است که درنهایت شق اخیر جنبه مرکزی سرمایه داری نیست.

با این حال هنگامی که لوکاچ مسئله امکان غلبه بر سرمایه داری را مورد توجه قرار می داد، از نو به مفهوم پرولتاریا به مثابه سوژه انقلابی تاریخ باز می گشت. در هر صورت این ایده محدود به مفهوم سنتی از سرمایه داری بنا به مالکیت خصوصی است. این تعریف سنتی نمی تواند صورتهای بروکراتیک شدن و عقلانی شدنی که لوکاچ خودش مورد حمله قرار می داد را روشن سازد. بدین سان، نظریه سنت گرایانه پرولتاریای لوکاچ بواسطه مفاهیم عمیقتر و وسیعتر از سرمایه داری که از تحلیلش بیرون می آمد تحت فشار قرار می گرفت.

لوکاچ تاثیر عمیقی بر نظریه پردازان مکتب فرانکفورد گذاشت، بطوری که رهیافتهایشان را تنها می تواند در ارتباط با تنشهای نظری مشابهی درک کرد. با این حال این مسئله نیست که من در اینجا بخواهم دنبال کنم.

با در نظر گرفتن گذشته، این آشکار می شود که پیکربندی سیاسی / فرهنگی / اقتصادی / اجتماعی هژمونی سرمایه تنوعی تاریخی دارد - از مرکانتیلیسم تا سراسر قرن نوزدهم، سرمایه داری لیبرال و دولت متمرکز سرمایه داری فوردی قرن بیستم تا سرمایه داری جهانی نو لیبرال معاصر. هر پیکربندی شماری از انتقادات ژرف و نافذ را به بار می آورد - برای مثال انتقاد از استثمار و رشد نامتوازن و ناعادلانه، یا از شیوه بوروکراتیک و تکنوکراتیک سلطه. هر یک از این انتقادات در عین حال، ناکامل اند؛ همان گونه که اکنون می بینیم، سرمایه داری نمی تواند با هیچ یک از این پیکربندی های تاریخی کاملا یکسان انگاشته شود. این وضعیت پرسش از سرشت سرمایه، هسته سرمایه داری به مثابه صورت اجتماعی زندگی را پیش می کشد.

کتاب من می کوشد در فهم انتقادی از این هسته سرمایه داری مشارکت کند، به طوری که با هیچ یک از این صورتبندی های تاریخی اجتماعی محدود نشود. بحث من این است که قلب سرمایه داری فرایند پویایی تاریخی است، که با پیکربندیهای چندگانه تاریخی همراه می شود، به طوری که مارکس با مقوله سرمایه کوشید آن را درک کند. این جنبه مرکزی جهان مدرن می بایست درک شدنی باشد اگر نظریه انتقادی از سرمایه داری متناسب با موضوعش باشد. چنین دریافتی از سرمایه داری تنها می تواند در بالاترین سطح انتزاع حاصل شود. آنگاه این انتزاعگری می تواند به مثابه نقطه عزیمت برای تحلیل تغییرات دوره ای سرمایه داری و نیز تغییرات تاریخی فاعلانه که در جنبش های تاریخی معین اجتماعی بیان می شود، خدمت کند.

در تلاش برای بازاندیشی تحلیل مارکس از پایه ای ترین مناسبات سرمایه داری ، می کوشم مشخصه نظامند تحلیل مقولات مارکسی را بازسازی کنم به جای آنکه ، به گذاره های ساخته شده توسط مارکس بدون ارجاع به محل آنها در آشکارشدن اسلوب ارائه شان توسط او متکی باشم.

ادعای من این است که مقولات مارکس بالغ نقد تاریخی ویژه جامعه مدرن یا سرمایه دار است . این روی آوردن به مفهوم خصیصه تاریخی به طور ضمنی در مفهوم خصیصه تاریخی نظریه خود مارکس قرار دارد . هیچ نظریه ای - حتی نظریه مارکس - در این چهارچوب مفهومی، اعتباری فراتاریخی ندارد.

به این معنا که تمامی مفاهیم فراتاریخی - شامل بسیاری از مفاهیم مربوط به تاریخ ، اجتماع و کار که برای مثال در ایده منطق دیالکتیکی زیربنایی تاریخ بشر بیان می شود - نسبییتی تاریخی می پذیرند . اگرچه در جدل بر سر اعتبار فرا تاریخی آنها، مارکس ادعا نمی کند که این قبیل مفاهیم هرگز معتبر نیست . در عوض ، او اعتبارشان را به صورتبندی اجتماعی سرمایه داری محدود کرده ، تا زمانی که این دست مفاهیم چگونگی خاص بودن تاریخی سرمایه داری را نشان دهند، می توانند فراتاریخی قلمداد شوند . بر این اساس نظریه انتقادی مارکس که تاریخ یا اجتماع را به صورت کلی ترسیم می کند ، بنا به نظر خودش ، مقوله بندی است که تنها برای عصر سرمایه داری معتبر است.

بنابر این اگر چنین مفاهیمی تنها برای جامعه سرمایه داری معتبر باشند، مارکس حالا بنیادی آشکار برای اعتبار آنها در مشخصه های ویژه آن جامعه دارد . او به روشنی به دنبال صورت بنیادین مناسبات اجتماعی است که جامعه سرمایه داری را هویت می بخشد و بر این اساس ، نظریه ای پدیدار می شود که او در آن در جستجوی شرح و تبیین کرد و کار زیرین چنان جامعه ای است . آن مقوله بنیادین کالا است . مارکس عبارت " کالا " را می گیرد و در طراحی صورت خاصگی تاریخی مناسبات اجتماعی بکار می برد ، اول به مثابه تشکیل دهنده صورت ساختاری کنش اجتماعی استفاده می شود ، که در همان زمان ، عمل ، جهانبینی و گرایش مردم را ساخت می بخشد . به عنوان مقوله کنش ، هم صورت اجتماع به شکل ذهنی و هم صورت اجتماع به شکل عینی است.

همانطور که مارکس تحلیل می کند ، آنچه صورت کالایی از مناسبات اجتماعی را مشخص می کند، آن چیزی است که توسط کار ساخته شده ، وجودش در صورت عینیت یافته و ماهیتی دوگانه دارد.

به منظور وضوح بخشیدن به این شرح ، مفهوم مارکسی از خاصگی تاریخی کار در سرمایه داری می بایست روشن شود. مارکس خاطر نشان می کند که کار در سرمایه داری " شخصیتی دوگانه " دارد: هم " انضمامی " و هم " انتزاعی " است . " کار انضمامی " به واقعیت برخی اشکال از آنچه ما به عنوان کار فعالانه می شناسیم ارجاع می دهد، که واسطه فعل و انفعال انسان در طبیعت در تمام جوامع است . " کار انتزاعی " به سادگی راجع به کار انضمامی به صورت کلی نیست، بلکه مقوله ای کاملاً متفاوت است . کار انتزاعی به این معنا است که ، در سرمایه داری ، کار در عین حال یک کارکرد یکتای اجتماعی است که به همان صورت ذاتی کار فعالانه نیست: این کار صورت تازه ای از وابستگی متقابل اجتماعی را وساطت می کند.

بگذارید این موضوع را دقیقتر شرح دهم: در جامعه که در آن کالا مقوله ساختاری اصلی به طور کل است ، کار و تولیداتش توسط روابط ، هنجارها یا مناسبات قدرت و سلطه آشکار سنتی توزیع اجتماعی نمی شود - یعنی از طریق مناسبات اجتماعی آشکار - آنطور که موضوع دیگر جوامع است . در عوض ، کار فی نفسه از طریق خدمت کردن به مثابه ابزار شبه عینی به صورتی که محصولات دیگری از آن بدست می آید ، جایگزین آن مناسبات می شود . صورت تازه وابستگی متقابل آنجا پا می گیرد که مردم آنچه تولید کرده اند را مصرف نمی کنند بلکه در عین حال در همان جا ، خود کار آنها یا کارکرد کار مولد به مثابه شبه عین ، ابزار لازم برای بدست آوردن محصولات دیگر می شود . در بکاروری همچون ابزار، کار و محصولاتش عملاً بر کارکرد موجود در بخش آشکار مناسبات اجتماعی پیشدستی می کند .

در آثار مارکس بالغ ، مفهوم مرکزیت کار در زندگی اجتماعی قضیه ای فراتاریخی نیست . این مفهوم به این واقعیت که تولید مادی همیشه پیش شرط زندگی اجتماعی است ارجاع نمی دهد . نباید این مفهوم را این طور معنا کرد که تولید مادی اساسی ترین بعد زندگی اجتماعی به طور کل یا حتی در سرمایه داری به طور جزء است . برعکس ، این مفهوم به تاسیس خاصگی تاریخی توسط کار در سرمایه داری از صورت اجتماعی میانجی که آن جامعه را به صور بنیادین مشخص می کند ارجاع می دهد . بر این اساس مارکس می کوشد تا زمینه اجتماعی سیمای اساسی مدرنیته مانند فراگیری پویایی تاریخی و تغییر در فرایندهای تولیدش را نشان دهد .

پس کار در سرمایه داری بنا به نظر مارکس ، هم آنطور که ما به طور عادی و فراتاریخی می فهمیم است و هم کنش وساطت کننده- اجتماعی خاص تاریخی. بنابراین عینیت یافتگی اش - کالا ، سرمایه - هم محصول کار انضمامی و هم عینیت یابی صورتی از واسطه اجتماعی است. پس ، با توجه به این تحلیل ، مناسبات اجتماعی که پایه ای ترین خصیصه جامعه سرمایه دار است ، کاملاً از ویژگی های کیفی حاکم بر مناسبات اجتماعی- مانند نسبت خویشاوندی یا مناسبات شخصی یا سلطه مستقیم - که شاخصه جوامع غیر-سرمایه دار هستند متمایز است. اگرچه نوع اخیر مناسبات اجتماعی به وجودشان در سرمایه داری ادامه می دهند آنچه در نهایت این اجتماع تازه را ساختار می دهد ، مرتبه زیربنایی مناسبات اجتماعی است که توسط کار تشکیل یافته . این مناسبات شبه عینیتی خاص و شخصیت صوری دارد ، و دوگانه است - آنها در تضاد با انتزاع ، کلیت ، ابعاد یکدست و امر انضمامی ، جزئی ، ابعاد مادی شکل می گیرند ، هردوشان درعوض جامعه ، در " طبیعت " ظاهر می شوند و شرط مفاهیم اجتماعی از واقعیت طبیعی هستند .

ویژگی انتزاعی میانجی اجتماعی زیربنایی سرمایه داری همچنین در صورت ثروت حاکم بر آن اجتماع بیان می شود . نظریه ارزش کار مارکس مداوماً به عنوان نظریه ثروت از کار بدفهمیده شده است ، به این معنی که ، این تئوری از طریق این استدلال که کار در تمام زمانها و تمام مکانها تنها منبع اجتماعی ثروت است، در جستجوی شرح کرد و کار بازار و اثبات وجود استثمر است. تحلیل مارکس فقط درباره ثروت به طور عام نیست ، از آن بیشتر درباره کار به طور عام است . او ارزش را به مثابه صورت خاص تاریخی از ثروت تحلیل می کند ، که در نقش یکتای تاریخی کار در سرمایه داری محدود می شود ؛ کار به مثابه صورتی از ثروت ، همچنین صورتی از میانجی اجتماعی است .

مارکس صریحاً ارزش را از ثروت مادی جدا کرده و این دو صورت متمایز از ثروت را مربوط به دوگانگی کار در سرمایه داری می داند . ثروت مادی از طریق کمیت محصولات تولید شده ارزیابی می شود و حاصل کارکرد شماری از عوامل مثل دانش ، سازماندهی اجتماعی و شرایط طبیعی علاوه بر کار است . بنا به نظر مارکس، ارزش تنها از مصرف زمان-کار انسانی تشکیل شده و صورت غالب ثروت در سرمایه داری است . درحالیکه ثروت مادی ، وقتی صورت غالب ثروت است ، توسط مناسبات آشکار اجتماعی وساطت می شود، ارزش خود صورت وساطت ثروت است .

همانطور که توضیح دادم ، تحلیل مارکس از سرمایه ، تبیین نظام اجتماعی براساس ارزشی است که هم مولد و هم سازنده امکانیت تاریخی است که توسط نظم اجتماعی مبتنی بر ثروت مادی بر خود غالب می شود .

پس در حدود چارچوب این تفسیر ، آنچه شاخصه بنیادین سرمایه داری را شکل می دهد خاصگی تاریخی و صورت انتزاعی وساطت اجتماعی است که توسط کار شکل گرفته - بوسیله صورت معین کنش اجتماعی - که از مردم درگیر در آن کنش استقلال نسبی دارد.

حاصل ، صورت تازه تاریخی از سلطه اجتماعی است - آن شکل از سلطه که مردم را موضوعی غیر شخصی، به صورت روزافزون عقلانی شده، محدود و مجبور ساختار می کند ، تاجایی که نمی توان در ارتباط با سلطه طبقه یا از آن کلی تر، در ارتباط با سلطه انضمامی گروه بندی های اجتماعی یا عاملان نهادی دولتی و/یا اقتصادی درکشان کرد. این سلطه جایگاه معینی ندارد و ، اگرچه بوسیله صورتهای معین عمل اجتماعی ساخته می شود، در کل به صورت اجتماعی ظاهر نمی شود. (من نشان می دهم که تحلیل مارکس از سلطه انتزاعی به مراتب از آنچه فوکو می گوید با مفهومی از قدرت در جهان مدرن درک کند، دقیقتر و مشخص تر است.)

آنچه در این طرز نگاه اهمیت دارد، تعیین زمانمند مارکس از مقدار ارزش است . در بحثش از مقدار ارزش به عنوان زمان-کار اجتماعاً لازم، مارکس به خاصگی ارزش به مثابه صورت ثروت اجتماعی که مقیاسش زمانی است اشاره می کند: افزایش بهره وری ، به علاوه مقدار ارزش مصرفی تولیدشده در واحد زمان . اما این نتیجه تنها در کوتاه مدت به مقدار ارزش خلق شده در واحد زمان اضافه می شود. یکبار این حاصل ضرب به طور عام اضافه می شود ، مقدار ارزش به مرتبه پایه ای کاهش می یابد . نتیجه نوعی پویش عساری است از سوی دیگر، افزایش سطح بهره وری در افزایش فراوان تولید ارزش مصرف تاثیر می گذارد . اما هنوز افزایش بهره وری در افزایش بلند مدت نسبی ارزش موثر ، در صورت اجتماعی ثروت در سرمایه داری نیست.

باید توجه داشت که این پویایی عصار خاص در بعد زمانی ارزش ریشه دارد، و نه در مسیری که زمینه کلیت سازی می شود، مثلاً بواسطه رقابت . این ویژگی تاریخی، صورت انتزاعی از سلطه اجتماعی ذاتی در صورت بنیادین میانجی اجتماعی سرمایه داری، سلطه بر مردم توسط

زمان است. این صورت سلطه محدود به ویژگی تاریخی، صورت انتزاعی زمانی است - زمان انتزاعی نیوتون - که تاریخت را در صورت کالایی می سازد.

این پویایی در مرکز مقوله سرمایه قرار دارد، که برای مارکس، مقوله جنبش است. این مقوله شامل فرایند دائمی خود-گسترانیدن ارزش می شود، جنبشی جهت دار بدون غایتی خارجی که چرخه ای بزرگ مقیاس از تولید و مصرف، خلق و تخریب تولید می کند.

در معرفی مقوله سرمایه اهمیت دارد که مارکس آن را با همان زبانی که هگل در پدیدارشناسی با ارجاع به روح بکار گرفته است، توصیف می کند - خود کوشی جوهر که موضوع فرایند خود است.¹ با این کار مارکس نشان می دهد که سوژه تاریخی در معنای هگلی در حقیقت در سرمایه داری وجود دارد. اما - و این اهمیت حیاتی دارد - او این سوژه را با پرولتاریا (آنطور که لوکاچ تشخیص می دهد) یا حتی با انسانیت یکسان نمی داند. بلکه در عوض آنرا با سرمایه یکی می داند.

نقد مارکس از هگل در کاپیتال نشان می دهد که مناسبات سرمایه دارانه نسبت به سوژه برون ذات نیستند، که مانع تحقق کاملش شوند. در عوض، او تمام این مناسبات را به مثابه شاکله سوژه تحلیل می کند. پس، در نظریه دوران پختگی او، مارکس یک فرا سوژه تاریخی وضع نمی کند، چیزی مثل پرولتاریا، که خودش را در جامعه آینده متحقق می سازد، بلکه اساسی برای نقد چنین مفهومی عرضه می کند. این وضعیتی کاملاً متمایز از نظریه پردازانی مثل لوکاچ را بیان می کند، برای کسانی مثل لوکاچ جامعه مطلق ساخته شده از کار، ایستاری برای نقد سرمایه داری فراهم می آورد، و در سوسیالیسم متحقق می شود. در کاپیتال، امر مطلق و کار سازنده آن موضوع نقد می شوند. سوژه تاریخی ساختار بیگانه میاجی اجتماعی است که در قلب صورتبندی سرمایه دارانه قرار دارد. تضاد سرمایه به الغاء اشاره می کند، نه به تحقق سوژه.

در کاپیتال مارکس، ریشه های پویایی تاریخی سرمایه داری را نهایتاً در چهره دوگانه کالا مشخص می کند، و بنابراین، در سرمایه. پویایی عصار که من در قلب این پویایی شرح دادم. اگر مقوله ارزش اضافه تنها به عنوان مقوله استثمار - به مثابه *مازاد* - ارزش - و نه حتی اضافه - ارزش - به مثابه مازاد صورت زمانی ثروت درک شود، این پویایی را نمی توان فهمید. زمانمندی این پویایی تنها انتزاعی نیست. هر چند در بهره وری تغییر می کند، در بعد ارزش مصرفی، مقدار ارزش تولید شده در واحد زمان را تغییری نمی دهد، آنها در تعیین آنچه به مثابه واحد زمانی معین حساب می شوند تغییر می دهند. واحد زمان (انتزاعی) ثابت می ماند - و، آنگاه همانطور که در زمان (تاریخی)، پیش می رود. جنبش در اینجا جنبش در زمان (انتزاعی) نیست، بلکه حرکت از زمان است. هم زمان انتزاعی و هم زمان تاریخی به صورت تاریخی به مثابه ساختار سلطه شکل گرفته اند.

دیالکتیک ارزش و ارزش مصرف با ظهور ارزش اضافه نسبی اهمیت تاریخی پیدا کرده و به پویایی زیربنایی غیر خطی و بسیار پیچیده تاریخی جامعه مدرن ارتقاء میابند. از یک سو این پویایی مداوماً با تغییرات تولید و از آن کلی تر زندگی اجتماعی همراه می شود. از سوی دیگر، این پویایی تاریخی شامل بازسازی مداوم وضعیت بنیادین خودش به مثابه چهره تغییرناپذیر زندگی اجتماعی می شود - به عبارت دیگر آن میانجی اجتماعی نهایتاً معلول کار و بنابراین آن کار زنده کامل باقی مانده در فرایند تولید (که به عنوان جامعه به طور کلی شناخته می شود) صرف نظر از سطح بهره وری می شود. پویایی تاریخی سرمایه داری دائماً آنچه "نو" است را ایجاد می کند، در حالی که آنچه "همان" است را بازتولید می کند. این پویایی هم مولد امکان نوع دیگری از سازمان دهی زندگی اجتماعی است و هم چنان، آن امکانیت را از تحقق یافتن باز می دارد.

مارکس این پویایی تاریخی را با مقوله سرمایه اش درک کرد. همانطور که سرمایه توسعه می یابد، صورت رمزآلوده قدرتی که "در واقع" از آن کارگران است کم و کمتر می شود. در عوض نیروی مولد سرمایه به طور روزافزون به قدرت مولد کلی اجتماع که به طور تاریخی در صورت بیگانگی ساخته شده و دیگر به عنوان قدرت بی واسطه تولیدکنندگان درک نمی شود، تبدیل می گردد. این ساخت یافتگی و انباشت دانش اجتماعی به صورت کلی کار پرولتری را هرچه بیشتر نابه هنگام جلوه می دهد؛ در همان زمان دیالکتیک ارزش و ارزش مصرفی ضرورت چنین کاری را از نو ساخت می دهد.

¹ G.W.F. Hegel, Preface to the *Phenomenology of Spirit*, in Walter Kaufmann, ed., *Hegel: Texts and Commentary* (Garden City, NY, 1966), p. 28; *Capital*, vol. 1, pp. 255-6.

یکی از معانی چنین تحلیلی از سرمایه این است که سرمایه به مثابه وحدت مطلق وجود ندارد ، و اینکه مفهوم مارکسی تضاد دیالکتیکی میان " نیرو " و " مناسبات " تولید راجع به تضاد میان " مناسباتی " که ذاتی سرمایه داران (برای مثال بازار و دارایی خصوصی) و " نیرویی " که به طور ظاهری برون ذات سرمایه (کار) قرار می گیرد، نیست. در عوض، این تضاد دیالکتیکی میان دو بعد از سرمایه است . به عنوان تضادی مطلق ، سرمایه مولد پویایی پیچیده تاریخی است که شرح را با آن آغاز کردم، پویایی که به امکانیت غلبه بر خودش اشاره دارد .

تضاد به دیگر صورت زندگی اجازه بروز می دهد ، همانطور که به تخیل کردن صورت دیگری از زندگی امکان اعطاء میکند . بدین ترتیب ، نظریه زمینه امکان یافتن خودش را بوسیله همان مقوله ای که با آن موضوعش را بدست می آورد میسر - و تمامی تلاشهای نظریه انتقادی که ظرفیت تبیین امکانیتی برای خودشان را دارند، را محقق می کند.

از آنجا که این پویایی بنا به شرح من چیزی نسبتا مستقل از افراد سازنده اش است، دارای منطق ذاتی تاریخی است. به عبارت دیگر، نظریه دوران پختگی مارکس دیگر تاریخ را به عنوان گونه ای نیرو محرک تمامی جوامع انسانی تجسم نمی بخشد ، دیگر بیش از این فرض نمی گیرد که جهت مندی پویایی تاریخ به طور کلی وجود دارد . بلکه، جامعه مدرن را به عنوان پویایی دائما جهت مند فرض می کند و بدنبال این است که پویایی تاریخی که به شخصیت دوگانه صورتهای اجتماعی مربوط هستند و توسط مقولات سرمایه و کالا بیان می شوند را شرح دهد . وجود پویایی تاریخی حالا آشکار شدن دگرآیینی در نظر گرفته می شود.

در این ارزیابی ، موقعیت انتقادی مارکس به پسا ساختارگرایی نزدیکتر از راست آیینی بین الملل دوم مارکسیستی است . با این وجود ، این نگاه دگرآیینی تاریخ را به مثابه روایت ، که می تواند به طریق گفتمانی به آسانی باطل شود در نظر نمی گیرد ، بلکه به عنوان ساختار سلطه ای که می بایست مغلوب شود می فهمد . از این منظر هرگونه تلاشی برای نجات عاملیت انسانی با تمرکز بر امر محتمل در مسیری که وجود چنین ساختار سلطه ویژه تاریخی را در پراتز قرار دهد - از قضا - عمیقا از آن عاملیت خلع قدرت می کند .

در حاشیه باید به این نکته اشاره کرد که، با زمینه قراردادن شاخصه تضادگونه صورتبندی جامعه در صورتهای دوگانه ای که با مقولات کالا و سرمایه بیان می شوند ، مارکس مفهوم تضاد را تاریخمند کرد . این ایده که واقعیت یا مناسبات اجتماعی به طور کل ، ذاتا متضاداند و دیالکتیکی نمود می یابند را تنها می توان به صورت متافیزیکی فرض گرفت و در نور چنین تحلیلی نمی توان تبیین اش کرد . همچنین این مسئله نشان می دهد که هر نظریه ای که بدین سان منطق ذاتا توسعه یابنده را در تاریخ قرار دهد ، خواه این منطق دیالکتیکی باشد خواه تکاملی ، آنچه درمورد سرمایه داری درون تاریخ به طور کلی وجود دارد را نشان می دهد.

فهمیدن پویایی پیچیده سرمایه داری که شرح دادم ، به نقادی تحلیل اجتماعی (درعوض تحلیل تکنولوژیک) از خط سیر رشد و ساختار تولید در جامعه مدرن امکان می دهد . مقوله ارزش اضافه تنها نشانگر این نیست که مازاد محصول طبقه کارگر است آنطور که تفسیرهای سنتی بدان می پردازند - بلکه همچنان این مقوله نشان می دهد که سرمایه داری با صورت عنان گسیخته ای از رشد هویتش را تعیین می کند . مسئله رشد اقتصادی در سرمایه داری، از خلال این چهارچوب ، تنها غلبه بحران در آن نیست ، آنطور که مکررا در رویکردهای مارکسیسم سنتی برآن تاکید می شود. برخلاف آن، خود صورت رشد - که شامل سرعت بخشیدن به تخریب محیط طبیعی می شود - مسئله ساز است . بنا به این رویکرد ، خط سیر رشد می تواند متفاوت باشد ، اگر هدف نهایی از تولید افزایش کیفیت کالاها باشد به جای ارزش اضافه .

این رویکرد همچنین برای تحلیل نقادانه از ساختار کار اجتماعی و سرشت تولید در سرمایه داری بنیادی فراهم می کند . این رویکرد نشان می دهد که فرایند صنعتی تولید نمی بایست به مثابه فرایند تکنیکی درک شود، که اگرچه اجتماعی شدن را افزایش می دهد، سرمایه داران خصوصی آن را برای اهداف خود مورد استفاده قرار می دهند. در عوض، رویکردی که من شرح دادم این فرایند را به عنوان ذات سرمایه داری درک می کند . گرایش سرمایه به افزایش دائمی بهره وری، ابزار مولدی که پیچیدگی تکنولوژیکی قابل توجهی دارند افزایش می دهد که تولید ثروت مادی ذاتا مستقل از زمان صرف شده در کار مستقیم انسانی را عرضه می کند . این به نوبه خود ، امکان تقلیل بزرگ مقیاس کلیت اجتماعی به درون زمان کار و تغییر بنیادین در طبیعت و سازمان اجتماعی کار را می گشاید . اما هنوز این امکانیت در سرمایه داری محقق نشده است. هرچند در آن رشد از کار دستی تغییر مسیر داده ، توسعه تولید پیچیده تکنولوژیک اکثر مردم را از کار بخشی و تکراری آزاد نساخته است. به صورت مشابه، زمان کار به سطح کلیت اجتماعی تقلیل نیافته، بلکه به صورت نابرابر تقسیم شده و حتی برای بسیاری

افزایش یافته . (پس ساختار کار و سازماندهی تولید واقعی نمی تواند به صورت بسنده تنها در اصطلاحات تکنولوژیکی فهمیده شود ؛ توسعه تولید در سرمایه داری می بایست در اصطلاحات اجتماعی نیز به همان سان فهمیده شود).

پس بنا به بازتفسیری که شرح دادم ، نظریه مارکس به فراسوی نقد سنتی از مناسبات توزیع بورژوایی (بازار و دارایی خصوصی) گسترش می یابد؛ این نظریه به سادگی نقد استثمار و توزیع نابرابر ثروت و قدرت نیست. در عوض این نظریه خود جامعه صنعتی مدرن را به مثابه سرمایه دار درک می کند و در درجه اول سرمایه داری را به عنوان ساختار انتزاعی سلطه، جداسازی فزاینده کار فردی و وجود افراد، و عنان گسیختگی منطق کور توسعه، نقادانه تحلیل می کند.

این رویکرد طبقه کارگر را به عنوان امر حیاتی، اساسی ترین عنصر سرمایه داری در نظر می گیرد، بجای آنکه با آن به عنوان تجسم نفی سرمایه داری برخورد کند. این رویکرد جامعه پسا سرمایه دار را در چارچوب غلبه پرولتاریا و سازماندهی تولید براساس کار پرولتری و نیز نظام پویایی از جبر انتزاعی ساخته شده از کار به مثابه میانجی اجتماعی کنش، باز مفهوم پردازی می کند. در این معنا، این رویکرد هم از مفهوم تحقق یافتن پرولتاریا در سنت مارکسیسم و هم از شیوه سرمایه دارانه الغای طبقه کارگر ملی از طریق خلق زیرطبقات در چارچوب توزیع نابرابر کار و زمان به صورت ملی و جهانی، متمایز است.

از طریق انتقال تمرکز بر تحلیل شیوه وساطت و جدا شدن از بازار و دارایی خصوصی، این بازتفسیر پایه ای برای نظریه انتقادی از جامعه پسا لیبرال به مثابه سرمایه دار فراهم می آورد و همچنین می تواند پایه ای برای نظریه انتقادی از کشورهای معروف به " سوسیالیست های واقعا موجود " به مثابه جایگزین (و شکست خورده) صورتهای انباشت سرمایه ایجاد نماید ، به جای آنکه به مثابه شیوه اجتماعی که نماینده نفی تاریخی سرمایه هرچند در صورتی ناقص، عمل کند.

اگرچه سطح انتزاعی منطقی تحلیل شرح داده شده در اینجا فوراً مسئله عوامل ویژه زیربنایی تغییرات ساختاری سی سال گذشته را نشان نمی دهد، می تواند چهارچوبی فراهم آورد که از دریچه آن این تغییرات زمینه ای اجتماعی یافته و به صورت تاریخی درک شوند. (این تحلیل پایه ای برای فهم غیر خطی توسعه پویای جامعه مدرن که می تواند بسیاری از بصیرت های مهم از نظریه پسا صنعتی را در خود ترکیب کند، فراهم می آورد، درحالی که همچنان ذات ثابت در این پویایی را روشن می کند و بنابراین، شکاف میان سازماندهی زندگی اجتماعی واقعی و مسیری که این اجتماع می تواند سازماندهی شود - به ویژه با دادن اهمیت فراوان به علم و تکنولوژی - را شرح می دهد).

از آنجایی که این تحلیل بدنبال زمینه ای اجتماعی و نقد، انتزاعی بودن، شبه عینی بودن مناسبات اجتماعی و سرشت تولید، کار و ضرورت رشد سرمایه داری است، این تفسیر همچنان می تواند با رسیدگی به محدوده دغدغه های معاصر، ناخشنودی و خواسته های آن در مسیری که نقطه عزیمتی مفید برای شناسایی جنبشهای اجتماعی دهه های اخیر فراهم می آورد، شروع کرده و گونه های تاریخی شکل گیری جهان بینی آنها را تجسم بخشیده و به بیان درآورد. همچنین این تحلیل می تواند به روند جهانی برخاستن صورت های " بنیادگرایی " به مثابه پوپولیسم و صورتهای بتواره مخالفت با تاثیرات مشتق از سرمایه داری جهانی نولیبرال دسترسی داشته باشد.

سرانجام، این رویکرد درعین حال استلزاماتی برای پرسش از پیش شرطهای دمکراسی دارد، تا جایکه تحلیلش نه تنها نابرابری قدرت اجتماعی واقعی که مانع سیاست دمکراتیک است را دربر می گیرد بلکه همچنین آشکار می کند به عنوان ساخته ای اجتماعی - و بنابراین به مثابه موضوعی مشروع در مباحثات سیاسی - تحت اجبار نظامند حاصل از پویایی جهانی سرمایه بر خود تحقق بخشی دمکراتیک است.

از طریق بازاندیشی بنیادین درباره اهمیت نظریه ارزش و باز مفهوم پردازی سرشت سرمایه داری، این تفسیر شرایط گفتمانی میان نظریه انتقادی از سرمایه داری و دیگر گونه های نظریه اجتماعی را تغییر می دهد. این تفسیر به طور ضمنی نشان می دهد که یک نظریه بسنده از مدرنیته می بایست نظریه ای بازاندیشانه باشد، نظریه ای که ظرفیت فائق شدن بر دوگانگی های نظری فرهنگ و زندگی مادی، ساختار و کنش را دارا است، تا هنگامی که جهت مندی غیر خطی پویایی جهان مدرن بر زمینه اجتماعی سایه گستر است، صورت آن رشد اقتصادی، و سرشت و خط سیرش فرایند تولید است.

در پرداختن به چنین مسائلی، تفسیری که معرفی کردم، بدنبال مشارکت در گفتمان نظریه اجتماعی معاصر و، در ادامه آن، برای فهم ما از دگرگونی های پر دامنه جهان اجتماعی ما است.

▫ History and Heteronomy , Critical Essay/Moishe Postone/Rethinking Marx's Critical theory
Moishe POSTONE / p31-49